

روزنگاریهای مهاجرت



104

روز جمعه دیوید تلفن کرد و گفت از روز دوشنبه می توانم کارم را شروع کنم. غروب، با آرامش از داشتن یک کار، همراه با نیره به سخنرانی "منچو" رفتم. زنی اهل گواتمالا و نویسنده "وقتی که کوهها می لرزند" که شخصیت "دومتیلا" نویسنده کتاب "بگذار سخن بگویم" را در من زنده می کرد. در آنجا ژاکلین، گیتا، آن مرد سرخپوست و عده ای از اعضا "مرکز زنان" را دیدم. "منچو" درباره شرایط سیاسی، اقتصادی، دیکتاتوری نظامی، اختناق، فقر، بیسوادی، اقتصاد کشاورزی گواتمالا و شرایط زنان در گواتمالا صحبت کرد. گفت "نظامیان مادرم را کشته اند و برادرم از گرسنگی مرده است." گفت "هرگز نمی توانستم تصور کنم که روزی به ایالات متحده آمریکا بیایم و میوه هایی را که حاصل دسترنج ملت من هستند به وفور در اینجا ببینم. میوه هایی که مردم گواتمالا از خوردن آنها محرومند. گفت: "دیکتاتورهای نظامی، گواتمالا را آشپزخانه کشور آمریکا کرده اند و خودشان پیشخدمتان آن آشپزخانه اند!" گفت: "مردم و انقلابیون برای حقوق اولیه خود می جنگند. بسیاری از رهبران مذهبی با نظامیان هم کاسه اند. به مردم می گویند وقتی که فرزندان را از دست می دهید، بدانید که آنها یکراست به بهشت می روند! اما کارگران محروم با اینکه مذهبی هستند، با انقلابیون علیه متجاوزان همراهند." منچو 27 سال بیشتر ندارد و کتابش را در 23 سالگی نوشته است که براساس آن نیز فیلمی تهیه شده است. سرخپوست است. او بارها مخفیانه به کشورش سفر کرده و برگشته است. موهای صاف و براق و سیاه و بلندی دارد، که آنها را از پشت بسته است. پیراهنش، بلوز قرمزی است با طرح های سرخپوستی و حاشیه دوزیهای ابریشمی، دامنش ساده است. پوستش قهوه ای سوخته است . . .

بعد از مراسم، به نمایشگاه نقاشی، عکس و آثار هنری سرخپوستان رفتیم. در آنجا رانول را دیدم که آثارش را به نمایش گذاشته بود. قدری با منچو درباره اشتراکات کشورهای خاورمیانه، بویژه ایران با کشورهای آمریکای لاتین صحبت کردم. درباره کودتاهای مشابه و بهره برداریهای آمریکا از منابع هر دو منطقه، و بویژه موقعیت های استراتژیکی . . . منچو گفت: زبان انگلیسی ام خوب نیست و نمی توانم به انگلیسی افکارم را بیان کنم.

مترجم اش هم در کنارش نبود.

"مینیتا" گفت: چرا به دفترم نمی آیی تا با هم قهوه ای بنوشیم و صحبت کنیم؟ عکسهای زیادی از تو در IWP است که باید به تو بدهم.

گفتم: حتما می آیم!

اما دیدم هیچ حوصله ای برای حرف زدن ندارم. به خودم که نگاه می کردم می دیدم کم حرفم. می دیدم با تمام اشتراکات مان در آنجا بیگانه ام! اصولا من اکثرا با کلام صوتی با آدمها حرف نمی زنم. حرفهای من با آدمها از طریق واژه های نامرئی است. وقتی که به چشمهپاشان نگاه می کنم، یا پوستم در چند قدمی پوستشان قرار می گیرد، ارتباط رخ داده است و آنها هم با چشمهپاشان، با پوستشان، حتی با اشعه های نامرئی زیر پوستشان با من حرف می زنند. شاید هم خودشان به آن واقف نباشند، اما من حرفهپاشان را می فهمم. خب . . . انگار من اینطور به دنیا آمده ام! و از آغاز تولدم، اشعه های موجودات سیاراتی دیگر از دید زمینیان نامرئی بر من تابیده است . . . و به خاطر این روحم تنهاست! مثل آن "نی" که از "نیستان" جدا شده ام . . .

اما در بین راه با نیره با کلام صوتی صحبت کردم. گفتم که تلقیات من از زندگی و به طور کلی جهان بینی ام در حال دگرگونی است. در پایه ها و ریشه های کلمات، در معنای کلمات می ایستم، توقف می کنم . . . انگار باید همه چیز را دوباره معنی کنم. بسیاری چیزها که "درست" پنداشته شده بوده اند، در جهان امروزی "نادرست" انگاشته می شوند. و من باید حقیقتا بدانم "درست" و "نادرست" چیست. گفتم: دنیای غرب ایده هایش را به تجربه کشانده است و در تجربه به ایده های جدید رسیده است . . . و یا شاید به همان ایده های قدیمی برگشته است با المان های دنیای امروز . . . مثلا بعد از انقلاب جنسی و روابط آزاد زن و مرد، جامعه به نوعی بن بست رسیده است و حالا میل به رجعت و برگشت به یک نوع زندگی خانوادگی امن بر پایه وفاداری و ثبات دارد . . . اما دنیای شرق حالا دارد تجربیات اولیه غربیها را تجربه می کند. گویی ناگزیر تجربه است، اما نمی دانم در این تجربیات باید "شتاب" کند یا به "جهش" نیازمند است. یعنی بدون آنکه "تجربه" را صریح و بطئی طی کند، باید از نتایج تجربیات آنها به نتیجه برسد. . . تصور می کنم که دنیای شرق، مثلا ایران تا ایده هایش را به عمل نزدیک نکند، به نتیجه دلخواه خود نخواهد رسید!

نیره گفت: من هم فکر می کنم ایران ناگزیر از "تجربه" است.

نامه ای از X دریافت کردم که طور دیوانه واری عصبانی ام کرد. برای گریز از محتوای این نامه با دروغهای وقیح و بزرگ . . . مملو از تزویر و ریاکاری، به دیدن فیلم "عشق و مرگ" از وودی آلن و دایان کیتون پناه بردم، اما نمی دانم این فیلم تا چه اندازه مرا از اضطراب کلمات ویرانگر، از ذات محرک دروغ، رها می کند. تصور نمی کنم هرگز بتوان از دروغ رها شد . . . دروغ جزئی جدایی ناپذیر از روح بشر است!